

نمایشنامه « حضرت ایوب (ع) »

پرده ی اول

(پرده بسته است. سوره ی مبارک عصر قرائت می شود وبعد از آن آهنگی نواخته و پرده باز می شود)

(صحنه تخت شیطان را نشان می دهد)

(شیطان بر تخت نشسته و در حال تفکر است)(به آرامی برمی خیزد)

شیطان: بار خدایا! ملائک صحبت از ایمان راسخ ایوب دارند. اما خدایا کسی که ثروتش به این میزان زیاد باشد

و همه چیز بر وقف مراد او در گردش است چرا که شاکر نباشد؟

پروردگارا بر من قدرتی عطا فرما که ثروت و سلامتیش را از او بستانم تا ببینم که آیا او واقعا بر ایمان خویش استوار

است؟!

(صدای ملائک): ای شیطان خداوند فرمودند که تو ایوب را بر صبر و بردباری به دین خدا بیازماوای رانده شده از

دزگانه کبریایی خداوند در این راه هر قدرتی که اراده کنی به تو خواهد داد. پس تمامی همراهانت را برای این

امتحان بزرگ آماده کن.

شیطان: نه فقط او را بلکه تمام مخلوقات از جنس بشر را تا روزی که هستم رها نخواهم کرد

(پرده بسته می شود)

(پایان پرده ی اول)

راوی: به راستی که ایوب برترین بندگان خداوند بر روی زمین است حقا که مقام نبوت شایسته و سزاوار اوست آری

ایوب روزگارش را به اطاعت باری تعالی می گذراند امید وارم زندگانش پر بار باشد.

(پرده ی دوم)

(پرده بازمی شود)

(نمای خانه ی ایوب که عده ای کودک در کنار وی نشسته و ایوب برای آنان سخن می گوید)

ایوب: آری فرزندانم انسان ابوالبشر این چنین مغلوب نفس خویش گشت و بدین سان شیطان مبارزه ی خویش را در

برابراشرف مخلوقات خداوند آغاز کرد.

فرزندانم هنگامی که شیطان نتوانست بر حضرت آدم فائق آید از طریق همسرش حوا اقدام کرد و موفق شد.

فرزندانم شیطان هیچ موقع با ابراز دشمنی با شما و به شما نزدیک نمی گردد بلکه همیشه خیر شما را می خواهد . اما خیر او دنیوی و پایان پذیر است و خیر خداوند هم دنیوی و هم اخروی و مهم تر از آن تمام ناشدنی است. مثلا ابراهیم (ع) زمانی که خواست فرزندش اسماعیل (ع) را قربانی کند شیطان به ابراهیم می گفت: دیدی خداوند به تو چه گفت؟ گفت: نور دیدات اسماعیل را قربانی کنی من دلم برای اسماعیل می سوزد. و بر سر خود می زد که بگوید چقدر اسماعیل را دوست دارد. اما آیا شیطان واقعا او را دوست می داشت یا خداوند؟

یکی از بچه ها: خداوند

ایوب: آری آری فرزندانم همه در امتحانیم و باید در این امتحان الهی قبول شویم

یکی از بچه ها: هوا سرد شده ای رسول خدا

ایوب: آری آری هوا سرد شده است و من هم خسته. بروید و فردا بیایید

(بچه ها خارج می شوند و ایوب هم مشغول جمع کردن آنجا باد شروع می شود و نور صحنه سرخ می شود)

ایوب: چرا این موقعی سال اینچنین باد می آید؟ چرا هوا این قدر سرد است؟

صدایی از بیرون: ایوب. ایوب

ایوب: کجایی . کیستی؟

صدایی از بیرون: ایوب . ایوب

ایوب: گفتم کیستی؟

شیطان: منم دوست تو

ایوب: گفتم کیستی ؟ بیا داخل.

شیطان: ایا مرا نمی شناسی؟ البته نباید هم بشناسی . چون با من قهری

ایوب: (باتامل) پناه میبرم به پروردگار..... تو شیطانی؟

شیطان: آری. فرشته ای از فرشتگان خدا

ایوب: ولی رانده ده

شیطان: ایوب جان شنیده ام که مدتی است که بر تو وحی نازل نشده است (با کنایه) علت چیست؟

ایوب: حتما حکمتی در آن است

شیطان: نه ایوب جان خداوند دیگر تو را دوست ندارد

ایوب: تو کجایی؟

شیطان: همه چه نزد تو نزد فرزندانت نزد امت ابراهیم

ایوب: ظاهر شو

شیطان: اگر اینطور بهتر است شیخ انسان میشوم (چراغ ها خاموش و روشن می شوند و هوا سرد و دود ظاهر میشود)

شیطان: خوب ایوب دیگر تو پیامبر خدا نیستی نه؟

ایوب: پناه می برم به خدا

شیطان: کدام خدا. همانی که فرمان داده تورازجردهم

ایوب: کدام خدا؟ کدام خدا؟ خدای نوح خدای ابراهیم و خدای پیامبر آخرالزمان

شیطان: مغرور نباش خداوند تورا زجر خواهد داد. اما اگر بامن باشی اگر بنده ی من باشی تو را پادشاه خواهم کرد

. ایوب بیا بامن دوست باش من تو را دوست دارم. ایوب هر دوی ما را خدا از خود رانده است

ایوب: این حرف را نزن ابلیس خدای من ارحم الراحمین است.

شیطان: پس منتظر باش تا رحمتش را بر تو تمام سازد.

ایوب: منظورت چیست؟

شیطان: (بانیس خند) ایوب خداوند در تقدیر تو بلاهایی فرستاده که بر کافران حرام است.

ایوب جان آیا مزد رسالت اینچنین است؟

ایوب: حتما حکمتی در آن است.

شیطان: (با عصبانیت) کدام حکمت ؟ او تورا از خویش رانده .

ایوب: (با خشم) دور شو دور شو ابلیس (چوب دستیش را به طرف شیطان پرتاب می کند) (شیطان ناپدید می شود

و ایوب بر پاهایش زانو می زند و دست هایش را به طرف آسمان دراز می کند)

ایوب: خدایا مرا صبری عطا فرما که بتوانم از امتحان خویش سر بلند بیرون آیم (رحیه همسر ایوب نبی با کیسه ای

گندم وارد می شود)

رحیه: ایوب را چه شده است ای رسول خدا چرا آشفته و پریشانی چرا رنگت زرد سده ایوب نبی

ایوب: هیچ هیچ امتحانی بود از سوی خدا که به سلامتی آغاز شد و پایان یافت.

رحیه: بیا کمی آب بنوش (کاسه ی آب را به ایوب نبی می دهد) ایوب حقیقتا تو از نوادگان ابراهیم پیامبری. امیدوارم

پس از این هم از امتحان پروردگارت سر بلند بیرون آیی.

ایوب: با داشتن همسری چون تو که در ایمان کمی از من ندارد چرا که نتوانم.

رحیه: بروم کمی آب بیاورم (کوزه را بر می دارد و ناگهان صدای در می آید)

ایوب: یعنی چه کسی می تواند باشد؟

رحیه: حتما فرزندان است بابچه ها در کوچه در حال بازی کرن است

ایوب : بگذار خود در را باز کنم شاید کسه دیگری باشد. (ایوب به سمت در می رود و رحیه مشغول اسیاب کردن

می شود) (ایوب وارد می شود)

رحیه: چه کسی بود؟

ایوب: (با تبسمی تلخ) پسر همسایه بود گفت مزرعه در حال سوختن است.

رحیه: یا پروردگار حالا چه کنیم؟

ایوب:دیگر چه می توان کرد جز صبر وقناعت.

رحیه:ای نمبی خدا برو و سری به مزرعه بزن.

ایوب:نیازی نیست می دانم کار کیست. پیشتر هشدار داده بود.

رحیه:مگر کسی را رنجانده ایم ای نبی خدا؟ آیا مان و منال کسی را خورده ایم؟

ایوب:اینها همه امتحان الهی است از این پس نیز اخبار بدتری می شنوی. همان که خبر سوختن مزارع را دادخبر

تلف شدن احشام را نیز داد(رحیه سرا سیمه به سوی طویله می رود وایوب آرام سر به سجده ی خدا می گذارد)

ایوبک ای پروردگارا هر چه من دارم و ندارم از آن توست.خودت روزیمان دادی خودت هم ستاندیالهی شکر(رحیه

وارد می شود)

رحیه:(با حالت گریه)ایوب همه ی دامهایمان مرده اندهمه ی دارایمان تمام شد حال چه کنیم وچاره چیست.

ایوب:همسرم چرا نالانی مگر جز این است که روزی ما به دست پروردگار عالم مقتدر هستی است از چه می ترسی

آرام باش وخدای را سپاس گوی .که هم اکنون در حال نفس کشیدن هستی.(و کاملاً مسلط بر اوضاع شروع به

دوختن کفش خود می کند)

رحیه:(با تعجب)ایوب مثل این که نفهمیدی چه اتفاقی افتاده تمامی دام ها و زمین ها و محصولاتمان نابود شده و تو

در حال دوختن کفش مندرس خویش هستی.

ایوب:زن توکل کن به خدا این حرفها حرفهای بندگان خواص خدا نیست آرام باش و شروع کن به کار روزانه ات

که هنوز قوت روزانه را داریم و گرسنه نخواهیم ماند.(رحیه شروع به آرد کردن گندم ها می کند که شیطان وارد

می شود)

شیطان:ایوب گرسنه ای؟ آخ دلم می سوزد

ایوب:خودم غمخواری دارم که آفریننده ی غم و شادیست و نیازی به غم خواری تو ندارم

رحیه:(با تعجب)ایوب با کیستی؟

ایوب:گرداننده ی امتحان خویش.

شیطان:چه همسر آرامی داری. انگار نه انگار که از گرسنگی خواهد مورد.

ایوب:مرگ وزندگان از آن خداست.

شیطان:همان خدا چنین بلایایی را نصیب گردانیده چرا نمی فهمی ایوب جان.

ایوب: تمام وجودم از آن خداست هرچه او بخواهد همان می شود.

شیطان:اگر مرگ فرزندان را بخواهد چه؟باز هم همینگونه سخن خواهی کرد؟

ایوب:جان را خدا به آدمی داده این هدیه ی است از جانب خداوما در ملک خدا ذره ای هستیم ناچیز و او سلطانی

است بی نظیر.

شیطان : پس لباسهای سیاهت را بپوش

ایوب:دیگر چه در سر می پرورانی ای ابلیس؟

شیطان:(باخشم)ایوب یا با من باش یا خداوند فرزندان را از تو می گیرد.

ایوب: خداوند خودش داده و خودش هم می گیرد.وبازگشت ماروزی به سوی اوست.

شیطان:تواینچنین می گویی همسرت چه؟آیا اونیز با تو هم عقیده است؟

ایوب:این مشکل من است خودم نیز حلش می کنم.

شیطان:پس تسلیت باد بر تو (وشیطان ناپدید می شود)

رحیه:ایوب با چه کسی سخن می گفتی؟ آیا فرشته ی وحی اینجاست؟

ایوب:کاش فرشته ی وحی بود.

رحیه :من که مبهوت شده ام امروز همه ی اطرافیان طور دیگری شده اند.اول صبح آسمان دگرگون شد بعدن حال

تو خراب شد پس از آن مزرعه ها سوختند واحشام موردند مگر واقعا چه خبر است؟ چرا حرف نمی زنی ایوب؟

ایوب:رحیه بی تابى نكن.پيشتر گفته بودم ممكن است پس از اين نيزاخبار بدترى بشنوى اما بدان واگاه باش كه

خدا باماست.

رحیه:(به آرامی)آری خدا با ماست راستی فرزندانم کجاست نمی دانم چرا یک دفعه در دلم آشوب به پاشدایوب

تو را به خدا سری به کوچه بزن وفرزندان را بیاورنمی دانم چرا حس می کنم برای فرزندانم اتفاق ناگواری روی

داده.

ایوب:سر می زنم(با حالت نگران)اما رحیه توکل کن به خدا.

رحیه:ایوب این گونه سخن نگوبیشتر دل آشوب می شوم(بعد از مدتی ایوبدر حالی که پسرش را در آغوش گرفته

وارد می شود .آهنگی غمگین نواخته می شود)

رحیه:(با گریه)این فرزند من است؟ایوب چه بلایی سرش آمده؟پسرم چرا سخن نمی گویی؟(ایوب پسرش را به

گوشه ای می برد وخود سر به سجده می گزارد ورحیه هم بالای سرپسرش گریه می کند)(شیطان وارد می شود)

شیطان:ایوب پیامبر خدا(واشاره ای به ایوب می کند وبالا ی سر رحیه می رود)همسر رسول خدا(وبالای سر فرزند

ایوب می رود)فرزند رسول خدا

شیطان:(باخشم وغضب)ایوب جان دیدی خداوند چه بلایی را بر سر فرزندان او آورد؟تو نبودى كه ببینی دیگر

فرزندان چگونه زیر آوار تکه تکه شدندوجان دادند.

ایوب:(باگریه)تمام وجودشان نثار خداوند باد.

شیطان:اه ایوب بس است دیگر تا کی می خواهی بر این لجبازی استوار باشی ؟مگر نمی بینی كه فرزندان دلبندت

را خدا چگونه كشت.

ایوب:از جان من چه می خواهی

شیطان:دوستی بامن وایمان به من.

ایوب: هرگز هرگز این کار را انجام نمی دهم.

شیطان: ایوب جان قول می دهم تمام اموال و فرزندان را به تو باز گردانم.

ایوب جان این است مزد رسالت؟ این است مزد این همه ناروا شنیدن از مردم؟

ایوب جان کافیس بیایی با من بیعت کنی. تو را پادشاه زمین و زمان می کنم.

ایوب: پادشاه عالم خداست

شیطان: اه ایوب ایوب ایوب تو یا مجنونی یا ناشنوا اگر به سنگ گفته بودم راضی می شد ایوب چرا نمیفهمی خدا تو را از خویش رانده است.

ایوب: ولی مرا که از ملک فرمانروایشس نرانده است.

شیطان: ایوب برای متاسفم

ایوب: تاسف تو نشانه ی ایمان مناست.

شیطان: پس منظر لطف پروردگار خویش باش.

ایوب: دیگر چه در سر می پرورانی ای ابلیس.

شیطان: بیماری خواهی گرفت که مردم تو را از خویش خواهند راند برو و در تنهایی و در اوج گرسنگی شکر خدا کن.

ایوب: این نیز رحمت خداوند است.

شیطان: پس میزبان خوبی برای آفت های بدنت باش. (شیطان خارج می شود)

رحیه: (با ناراحتی) ایوب امروز چقدر با خود حرف می زنی اگر می خواهی که بگویی بر تو وحی آمده که فرشته ی وحی این گونه با تو سخن نمی کند و تو هم اینچنین در برابر مقامش فریاد نمی کنی.

ایوب: رحیه جان این امتحان پروردگار است. تو خویش را نرنجان که شادی نهایی رضایت پروردگار از من و توسست. تفلان و فرزندانمان را خدا به ما بخشیده بود و حالا هم تقدیر این بود که زود تر از ما رخت از این دنیا برچینند و بروند به دنیای باقیباید صبر کنی که صبر از نعمت های بزرگ خداوند است.

رحیه: من صبر می کنم و با تو خواهم ماند

ایوب: نمی دانم که چرا بدنم می سوزد آه ای خدای من (وایوب می لرزد و می افتد و داغد می زند) (رحیه در همین حال شروع به داد زدن و کمک خواستن می کند) (عده ای از همسایگان و شیطان که خود را شبیه به انسان درآورده وارد می شوند)

یکی از همسایگان: مگر تو رسول خدا نبودی؟ تو که ادعای نبوت می کردی.

شیطان: کدام نبوت؟ مگر خداوند پیامبرش را بدین گونه عذاب می دهد؟

یکی از همسایگان: خداوند با این کار خواسته دشمنانت را شاد و دوستانت را محزون کند. اگر تو پیامبر بودی این همه داراییت نابود نمی شد و احشامت نمی مردند و فرزندان تو نابود نمی شدند.

شیطان: درست است. او را باید از شهر بیرون کرد.

همسایگان: آری! در درست است شاید بیماریش مسری باشد.

رحیه: این حرف ها چیست. او ایوب نبی فرستاده ی خداست.

شیطان: (با تمسخر) ایوب نبی؟

همسایگان: برخیز ایوب برخیز تو نفرین شده هستی از این شهر برو.

(ایوب به علت درد فراوان قادر به حرف زدن نیست و رحیه در حال گریه کردن است)

(پایان پرده ی دوم)

(پرده ی سوم)

(پرده باز می شود) (هفت سال بعد.....!!!)

(صحنه ای از بیابان را نشان می دهد) (در بیابان نخلستان و چاه آبی است) (ایوب بر تختی دراز کشیده و رحیه او را

می کشد) (رحیه و ایوب هر دو پیر شده اند)

رحیه: آه خسته شدم بگذار تا مدتی در کنار این چاه استراحت کنیم.

ایوب: رحیه جان کمی آب بده (رحیه با کاسه ای به ایوب آب می دهد و ایوب آب را می خورد)

الهی شکر که تمام بدنم را آفتها خورده اند اما به عنایت تو قلب و روح و عظم و زبانم از این مصیبت در امان مانده تا بتوانم شکر تو کنم.

(شیطان با سیمای جوان وارد می شود)

شیطان: (رو به رحیه) پس شوهرت کجاست بانو؟ (رحیه روی خور را از نامحرم می پوشاند)

شیطان: این ایوب نبی است؟

رحیه: آری. مگر او را می شناسی؟

شیطان: آری مگر در این ولایت اطراف کسی هست که او را شناسد؟

پس چرا به این روز افتاده؟ او که در سرمایه همتایی نداشت و در زیبایی کسی همانند او نبوده پس چرا تنهاست؟ او که فرزندان زیادی داشت!

رحیه: ای جوان هفت سال است که اینچنین مریض است و او را به این سو و آن سو می کشم. هرچه اموال داشتیم همه سوختند و فرزندانمان هم همه مردند (با گریه) نمی دانم این چه بلایی بود که بر سرما آمد (رو به ایوب) جوان راست می گوید پس ان همه اموالمان کجاست که این سو و آن سو گدایی می کنم و صدقه می گیرم ایوب پس این عذاب الهی کی به پایان می رسد؟ (جوان آنجا را ترک می کند)

ایوب: به خدا که تو را شیطان فریفته است ای زن

ای زن چند سال در شوکت بودی؟

رحیه: ۸۰ سال

ایوب: چند سال در رنج و ملامت بودی؟

رحیه: ۷ سال

ایوب: من شرم دارم در که به خداوند بابت ۷ سال در برابر ۸۰ سال شکایت کنم برو برو دیگر نمی خواهم در کنار من

باشی بگذار تا تنها با درد خود بمیرم. (رحیه خارج می شود)

ایوب: پروردگارا قسم می خورم که در صورت سلامتی صد ضربه تازیانه بر او روا دارم.

پروردگارا! امروز فقط مرگ می خواهم که در این لحظه زیباترین هدیه ی تو مرگ است. (شیطان وارد می شود)

شیطان: ایوب تنها ماندی. حتا همسرت هم تاب و تحمل تو را ندارد.

ایوب: حربه ی جالبی بود حربه ی آدم و حوا استفاده کردی تا از طریق همسرم مرا شکست دهی.

شیطان: دیدی هیچ کسی با تو نماند. نه خدا یاریت می کند نه فرزندی داری نه مردم شهرونی حتی همسری ایوب تو

تنهایی تنها

ایوب: تنها فقط خداست. من با داشتن خدایی به این عظمت چگونه می توانم تنها باشم؟

شیطان: خدا دیگر تو را از خود رانده. صدای تو را نمی شنود. چاره ی دردهایت با من است. کافست که لحظه ای

نام خدا را نیاوری.